

خدا جون سلام به روی ماهت...

آشوب مدام ۳ هیولای وجود



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

علی ای
وجود

آشوب و جدام

پاتریک نیس + آرزو مقدس

سرشناسه: نس، پاتریک، ۱۹۷۱ - م.
Ness, Patrick
عنوان و نام پدیدآور: هیولای وجود/ نویسنده: پاتریک نس؛ مترجم: آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات پرتقال، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: آشوب مدام؛ ۳.
شابک: دوره: ۲- ۱۸۲-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶؛ ۶- ۱۸۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Monsters of men, 1st U.S. ed, 2010.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۴۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۳۰۱۸۰
۷۱۷۴۸۰۱



انتشارات پرتقال

آشوب مدام ۳: هیولای وجود

نویسنده: پاتریک نس

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: انیسا شرفی‌زاد

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - آرزو راضی - زهرا گنجی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی

شابک: ۶- ۱۸۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۸۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای دنیس جانستون پرت
پ.ن

کی تو پناہگاہه؟

کی تو پناہگاہه؟

اول زنها و بچهها

و اول بچهها

و بچهها

ولی من آن قدر می خندم تا کلّه م بپُکّه

ولی من آن قدر می خورم تا بترکم

ردیوهْد، «ایدیونیک»



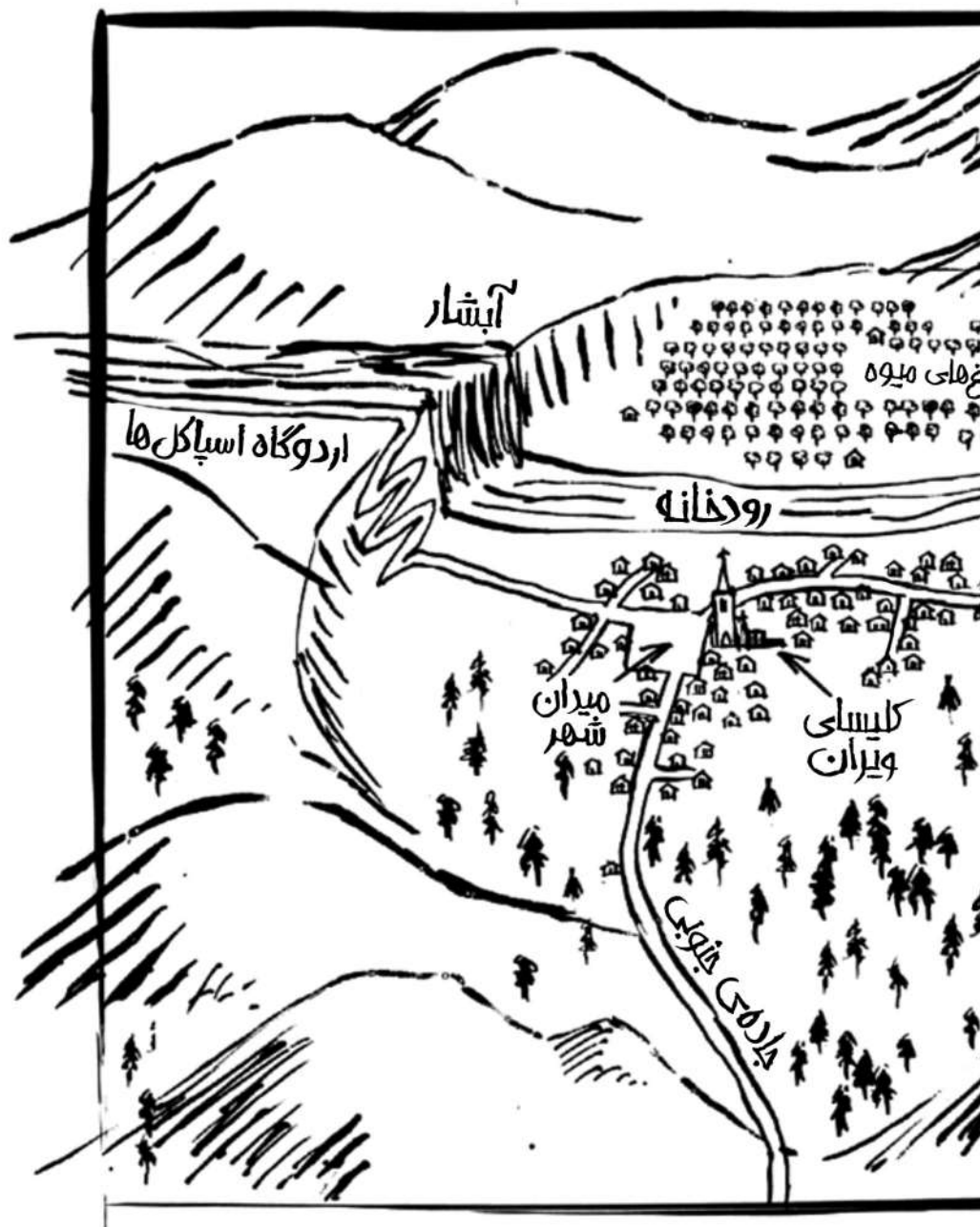
خانه‌ی درمانگری

به سوی اقیانوس

محل فرود

نیویزنیس تاون





آبشار

اردوگاه اسپاگل‌ها

رودخانه

میدان
شهر

کلیسای
ویران

جاده جنوبی

غله‌های میوه

شهردار پرننتیس می‌گوید: «جنگ، بالاخره.» و چشم‌هایش برق می‌زنند.
می‌گویم: «خفه شو. بالاخره نداره که. تنها کسی که جنگ می‌خواد، تویی.»
می‌گوید: «به‌هرحال...» و با لبخندی به‌طرف من برمی‌گردد. «شروع شده.»
و مسلماً به همین زودی به این فکر افتاده‌ام که شاید آزاد کردن شهردار
برای جنگیدن در این نبرد بدترین اشتباه زندگی‌ام بوده...

ولی نه...

نه، این کار امنیت او را تأمین می‌کند. مجبور بودم این کار را بکنم تا او را
از خطر دور کنم.
و شهردار را مجبور می‌کنم او را از خطر دور نگه دارد، حتی اگر مجبور شوم
بکشمش.

و با غروب خورشید، من و شهردار روی خرابه‌های کلیسای جامع می‌ایستیم
و به آن سوی میدان شهر نگاه می‌کنیم، به لشکر اسپاگل‌ها که در مقابلمان از
جاده‌ی زیگزاگی پایین می‌آیند نگاه می‌کنیم، در شیبور جنگی‌شان می‌دمند
و صدایی از آن خارج می‌شود که می‌تواند آدم را از وسط به دو نیم کند...

لشکر پاسخِ خانم کوپل از پشت سرمان وارد شهر می‌شود و هر چیزی را
که سر راهش است بمباران می‌کند. بووووم! بووووم! بووووم!
اولین سربازهای لشکر خود شهردار هم که به سرعت صف‌آرایی کرده‌اند از
جنوب سر می‌رسند، آقای همِر جلوتر از همه از میدان می‌گذرد و به‌طرف ما
می‌آید تا دستوره‌های تازه‌ای دریافت کند...

و مردم نیوپرننتیس‌تاون^۱ که به همه‌سو می‌دوند تا جان خود را نجات دهند...
و سفینه‌ی اکتشافی مهاجران تازه‌وارد روی تپه‌ای در نزدیکی خانم کوپل
فرود می‌آید که بدترین جا برای آن‌هاست...
و جسد دیوی پرننتیس که به دست پدر خودش، به دست مردی که من
الان آزاد کردم، کشته شد در میان آوار افتاده...

1. New Prentisstown

و وایولا...
وایولای من...
سوار بر اسب در میان این اوضاع می‌تازد، مچ پاهایش شکسته و حتی
نمی‌تواند تنهایی بایستد...
فکر می‌کنم: بله.
همین است.
پایان همه‌چیز.
پایان هر چه که بود.
شهردار دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: «بله، تاد. بله.»
و دوباره آن کلمه را می‌گوید، طوری آن را به زبان می‌آورد که انگار تک‌تک
آرزوهایش به حقیقت پیوسته‌اند.
«جنگ»



۱

دو نبرد

(تاد)

شهردار رو به سربازان فریاد می‌زند: «مستقیم به اسپاگل‌ها حمله می‌کنیم.» و صدای ذهنش را درست به‌سوی وسط مغز همه نشانه می‌گیرد. حتی من.

می‌گوید: «پایین جاده جمع می‌شن ولی دیگه بیشتر از اون جلو نمی‌آن!» من که پشت آن‌ها راد نشسته‌ام، دستم را روی کپلش می‌گذارم. در کمتر از دو دقیقه به دستور شهردار سوار اسب‌هایمان شدیم، مورپت و آن‌ها راد دوان دوان از پشت خرابه‌های کلیسای جامع آمدند و تا وقتی سوارشان شویم و از روی مردان بیهوشی بگذریم که سعی کردند به من کمک کنند شهردار را سرنگون کنم، لشکر درهم‌ریخته‌ای مقابلمان شکل گرفت.

اما همه‌ی لشکر نبود، شاید کمتر از نصف، مابقی‌شان هنوز در جاده‌ی جنوبی در مسیر تپه‌ای که شکافی روی آن هست پراکنده بودند؛ جاده‌ای که قرار بود نبرد در آن در بگیرد.

آن‌ها راد فکر می‌کند: **گُزه پسر** و وحشتی را که در تمام تنش می‌دود احساس می‌کنم. آن‌قدر ترسیده که چیزی نمانده قالب تُهی کند. من هم همین‌طور.

شهردار فریاد می‌زند: «**گردان‌ها آماده!**» آقای هَمِر به همراه آقای تیت و آقای اوهر و آقای مورگان که بعد از او رسیده‌اند سلام نظامی می‌دهند و سربازها کم‌کم صف‌آرایی می‌کنند و آرایش نظامی صحیح می‌گیرند، دسته‌دسته دور

هم می‌چرخند و با چنان سرعتی مرتب می‌شوند که چشم‌هایم از تماشای منظره‌اش درد می‌گیرند.

شهردار می‌گوید: «می‌دونم، خیلی زیباست، مگه نه؟»
تفنگم را به‌طرفش نشانه می‌گیرم. تفنگی که از دیوی گرفتم. می‌گویم:
«فقط توافقمون رو یادت نره. واپولا رو از خطر دور نگه می‌داری و من رو هم
با صدای ذهنت کنترل نمی‌کنی. اگه این کارها رو بکنی، زنده می‌مونی. فقط
واسه همین آزادت کردم.»

چشم‌هایش برق می‌زند. می‌گوید: «می‌دونی که این یعنی نمی‌تونی از من
چشم برداری؟ ممکنه حتی مجبور شی تا میدون نبرد دنبالم بیای. آمادگی‌ش
رو داری، تاد؟»

می‌گویم: «دارم.» اما ندارم و سعی می‌کنم به آن فکر نکنم.

می‌گوید: «من فکر می‌کنم از پیشش برمی‌آی.»

می‌گویم: «خفه شو. یه بار شکستت دادم، دوباره هم می‌تونم.»

می‌خندد. «هیچ شکی ندارم.»

آقای همبر از روی اسبش فریاد می‌زند: «افراد آماده‌ان، قربان!» و سلام
نظامی سفت‌وسختی می‌دهد.

شهردار از من چشم برنمی‌دارد. با لحن پر از کنایه‌ای می‌گوید: «افراد آماده‌ان،
تاد. تو چی؟»

«زودتر تمومش کن.»

و لبخندش از قبل هم پهن‌تر می‌شود. به‌طرف سربازان برمی‌گردد. «دو
گروهان برای حمله‌ی اول به جاده‌ی غربی برن!» دوباره صدایش مثل مار به
سر همه می‌خزد، مثل صدایی که نمی‌شود شنیده‌اش گرفت. «گروهان سروان
همبر جلو بره، سروان مورگان از عقب! سروان‌ها تیت و اوهر هم بقیه‌ی افراد و
تسلیحاتی رو که هنوز نرسیده‌ان جمع کنن و با سرعت وارد نبرد بشن.»
فکر می‌کنم: تسلیحات؟

«البته آگه تا وقتی بهمون می‌رسن، جنگ تموم نشده باشه...»
مردها به این حرف می‌خندند، خنده‌ای که بلند، وحشت‌زده و خشن است.
«بعد مثل یه ارتش یکپارچه اسپاکل‌ها رو وادار می‌کنیم عقب‌نشینی کنن
بالای تپه و از اینکه اصلاً به دنیا اومده‌ان پشیمون بشن!»
و خروش تشویق سربازان بلند می‌شود.

سروان هم‌فریاد می‌زند: «قربان! لشکر پاسخ چی، قربان؟»
شهردار می‌گوید: «اول اسپاکل‌ها رو شکست می‌دیم، اون وقت دیگه
پاسخ مثل آب خوردن می‌شه.»

به لشکریانش نگاه می‌کند و دوباره به‌سوی تپه و لشکر اسپاکل‌ها
برمی‌گردد که هنوز رو به پایین پیشروی می‌کنند. سپس مشتش را بالا
می‌آورد و بلندترین فریاد صدای ذهنش را سر می‌دهد؛ فریادی که یک‌راست
تا مرکز وجود تک‌تک مردانی که آن را می‌شنوند رخنه می‌کند.

«پیش به‌سوی نبردا!»

لشکر هم در جوابش فریاد می‌زند: «پیش به‌سوی نبردا!» و به‌سرعت
از میدان خارج می‌شود و به‌سوی جاده‌ی زیگزاگی به راه می‌افتد...
شهردار برای آخرین بار نگاهم می‌کند، انگار آن قدر به او خوش می‌گذرد که
نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد. بدون اینکه حرفی بزند، به پهلوی مورپت
مهمیز می‌زند و پشت سر لشکری که به راه افتاده چهارنعل می‌تازند.
پشت سر لشکری که به جنگ می‌رود.

آن‌ها را می‌پرسد: **دنبال بریم؟** و وحشت مثل عرق از تنش بیرون می‌ریزد.
می‌گوییم: «راست می‌گه. نمی‌تونیم بذاریم از جلوی چشممون بره کنار.
باید به قولش عمل کنه. باید توی جنگش پیروز شه.»
آن‌ها را فکر می‌کند: **به‌خاطر دختره.**

من هم در جوابش فکر می‌کنم: به‌خاطر اون و تمام احساسی را که به او
دارم پشت این فکر می‌گذارم.

و به اسمش فکر می‌کنم...
وایولا.
و آن‌ها را د به سوی میدان نبرد می‌تازد.

(وایولا)

فکر می‌کنم: تاد و سوار بر بلوط در میان مردمی پیش می‌روم که در جاده به هر طرف می‌دوند و سعی می‌کنند از یک سو از صدای وحشتناک شیبور و از سوی دیگر از بمب‌های خانم کویل فرار کنند.

بووووم! بمب دیگری منفجر می‌شود و گلوله‌ی آتشی را می‌بینم که رو به آسمان برمی‌خیزد. صدای جیغ‌های اطرافمان قابل‌تحمّل نیستند. مردمی که رو به بالای جاده می‌دوند در میان مردمی که رو به پایین جاده می‌دوند گیر می‌افتند و همه راه ما را می‌بندند.

راه اینکه قبل از همه به سفینه‌ی اکتشافی برسیم را می‌بندند. صدای شیبور دوباره در هوا می‌پیچد و صدای جیغ‌ها حتی از قبل هم بلندتر می‌شود. در میان گوش‌هایش می‌گویم: «باید بریم، بلوط. این صدا هر چی هم که باشه، آدم‌های توی سفینه می‌تونن...»

دستی به بازویم چنگ می‌اندازد و چیزی نمانده من را از روی زین به پایین بکشد.

مردی دستم را محکم می‌کشد و جیغ می‌زند: «اسب رو بده به من! بده به من!» بلوط می‌چرخد و سعی می‌کند از او دور شود اما آدم‌های خیلی زیادی در جاده هستند...

رو به مرد فریاد می‌زنم: «ولم کن!»

جیغ می‌کشد: «بده به من! اسپاکل‌ها دارن می‌آن!»

چنان از این حرف جا می‌خورم که چیزی نمانده موفق شود من را از روی

زین پایین بیندازد. «چی‌ها؟»

اما او حرفم را گوش نمی‌کند و حتی در این تاریکی هم سفیدی چشمانش را می‌بینم که از وحشت می‌درخشند...

صدای ذهن بلوط فریاد می‌زند: **بگیر!** و محکم‌تر از قبل به یالش چنگ می‌زنم و او روی دو پای عقبش بلند می‌شود، مرد را کنار می‌زند و در تاریکی می‌تازد. مردم جیغ می‌زنند تا از سر راهمان کنار بروند و همین‌طور که بلوط در جاده پیش می‌رود، تعداد بیشتری از آن‌ها را به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کنیم و من هم با تمام وجود به او می‌چسبم.

به محوطه‌ی بازی می‌رسیم و او حتی از قبل هم سریع‌تر می‌تازد.

می‌گویم: «اسپاکل‌ها؟ منظورش چی بود؟ امکان نداره...»

بلوط فکر می‌کند: **اسپاکل. لشکر اسپاکل. جنگ اسپاکل‌ها.**

همین‌طور که می‌تازد، برمی‌گردم و به پشت سرم نگاه می‌کنم، به نقطه‌های نورانی که از تپه‌ی زیگزاگی دوردست پایین می‌آیند. لشکر اسپاکل‌ها.

لشکری از اسپاکل‌ها هم می‌آید.

فکر می‌کنم: تاد و می‌دانم که با هر قدم دارم از او و شهردار اسیر دورتر می‌شوم.

سفینه تنها امیدمان است. آن‌ها می‌توانند کمکمان کنند. شاید حتی بتوانند به من و تاد کمک کنند.

جلوی یک جنگ را گرفتیم، جلوی جنگ دیگری را هم می‌توانیم بگیریم. و دوباره به اسمش فکر می‌کنم، تاد. شاید با این کار قدرت بگیرد. من و بلوط در جاده به‌سوی پاسخ می‌تازیم، به‌سوی سفینه‌ی اکتشافی و من ناامیدانه امیدوارم که درست فکر کرده باشم...

(تاد)

همین‌طور که لشکر در برابرمان در جاده پیش می‌رود و مردم نیوپرنیتیس تاوان

را که سر راهش هستند وحشیانه کنار می‌زند، آن‌ها را در هم به دنبال مورپت می‌دود. دو گردان‌اند که اولی را آقای همیر، که سوار بر اسبش هوار می‌کشد، رهبری می‌کند و فرماندهی دومی به عهده‌ی آقای مورگان است که کمتر فریاد می‌زند و پشت سر گردان آقای همیر می‌رود. روی هم‌رفته به چهارصد نفر می‌رسند، تفنگ‌هایشان را بالا گرفته‌اند و چهره‌هایشان در حال هوار کشیدن و داد زدن در هم رفته.

و صدای ذهنشان...

صدای ذهنشان عظیم است، با هم هماهنگ و در خود پیچیده است و مثل یک صدای واحد می‌خروشد، مثل یک گول عصبانی که فریاد می‌کشد و پاکوبان در جاده پیش می‌رود.

باعث می‌شود قلبم چنان بزند که انگار دارد از جا کنده می‌شود.

همین‌طور که به سرعت پیش می‌رویم شهردار سوار بر مورپت کنارم می‌آید و فریاد می‌زند: «نزدیک من بمون، تادا!»

تفنگم را محکم می‌گیرم و می‌گویم: «نگران اون نباش.»

به طرفم نگاه می‌کند و می‌گوید: «به خاطر نجات جون خودت می‌گم. قول خودت رو هم فراموش نکن. اصلاً دلم نمی‌خواد کسی به تیر خودی کشته شه.» و به من چشمک می‌زند.

درست رو به او فکر می‌کنم: **وایولا** و مشیت محکمی از صدای ذهنم را حواله‌اش می‌کنم.

خودش را عقب می‌کشد.

و لبخندش از بین می‌رود.

پشت سر لشکر از انتهای غربی شهر می‌گذریم، در جاده‌ی اصلی پیش می‌رویم و از کنار جایی که حتماً خرابه‌های زندان‌های اصلی است رد می‌شویم؛ زندان‌هایی که پاسخ در بزرگ‌ترین حمله‌اش تا پیش از امروز سوزاند و با خاک یکسان کرد. من تا حالا فقط یک بار از اینجا گذشته‌ام، همان وقتی که

وایولا در میان بازوانم بود و می‌دویدم، وقتی داشت می‌مُرد و او را از جاده‌ی زیگزاگی پایین می‌آوردم، به‌سوی جایی که خیال می‌کردم امن خواهد بود اما چیزی جز همین مردی که حالا در کنارم پیش می‌آید نیافتم؛ مردی که هزار اسپاکل را کشت تا این جنگ را آغاز کند؛ مردی که وایولا را به‌خاطر به دست آوردن اطلاعاتی که از قبل می‌دانست شکنجه کرد؛ مردی که پسر خودش را به قتل رساند...

صدای ذهنم را می‌خواند و می‌گوید: «دوست داری چه‌جور مردی فرماندهی جنگ رو به عهده بگیره؟ چه‌جور آدم دیگه‌ای واسه جنگیدن مناسبه؟» حرفی را که پن قبلاً زده بود به یاد می‌آورم و فکر می‌کنم: یه هیولا. جنگ هیولای وجود مردها رو بیدار می‌کنه.

شهردار می‌گوید: «اشتباهه. این جنگه که از ما مرد می‌سازه. تا وقتی جنگ نشده، همه‌مون بچه‌ایم.»

یک بار دیگه صدای شیپور به گوشمان می‌رسد، آن‌قدر بلند است که چیزی مانده سرهایمان بترکند و یکی دو لحظه مانع پیشروی ارتش می‌شود. در امتداد جاده به پایین تپه نگاه می‌کنیم. مشعل‌های اسپاکل‌ها را می‌بینیم که به انتظار ما آنجا جمع شده‌اند. شهردار می‌پرسد: «آماده‌ای که بزرگ شی، تاد؟»

(وایولا)

بووووم!

بمب دیگری تنها کمی جلوتر از ما منفجر می‌شود و دود و غبار را بر فراز درختان بلند می‌کند. آن‌قدر ترسیده‌ام که حال و اوضاع مچ پاهایم را از یاد می‌برم و سعی می‌کنم همان‌طور که توی سفینه در فیلم‌ها دیده بودم به بلوط مهمیز بزنم. از درد آن رو به جلو خم می‌شوم. پانسمان‌های لی - که هنوز جایی در همین میان است و سعی می‌کند پاسخ را در مکان غلط پیدا کند، وای...

خواهش می‌کنم در امان باش، خواهش می‌کنم در امان باش - باندهایی که او به پاهایم پیچید خوب‌اند، اما استخوان‌هایم همچنان شکسته‌اند و یک دقیقه‌ای درد آن در تمام تنم می‌پیچد و به زخم سوزان زیر نوار آهنی روی بازویم می‌رسد. آستینم را بالا می‌زنم تا نگاهی ببندازم. پوست اطراف نوار آهنی سرخ و داغ است، خود نوار هنوز فقط باریکه‌ای از آهن است، غیرقابل حرکت دادن و غیرقابل بریدن و من را تا روز مرگم به شماره‌ی ۱۳۹۱ تبدیل می‌کند.

این بهایی است که پرداختم.

بهایی است که برای پیدا کردن او پرداختم.

به بلوط می‌گویم: «حالا هم باید کاری کنیم که این بها بیهوده نباشه.» و صدای ذهن او هم می‌گوید **گُره دختر** تا موافقتش را با من نشان دهد. هوا پر از دود می‌شود و می‌توانم آتش‌هایی را پیش رویم ببینم. مردم هنوز هم در اطرافمان به همه‌سو می‌دوند، گرچه هر چه بیشتر از شهر خارج می‌شویم، تعدادشان کمتر و کمتر می‌شود.

اگر خانم کوپیل و پاسخ از سازمان پرسشگری شروع کرده و از شرق به‌طرف مرکز شهر پیش رفته باشند، پس حالا باید از تپه‌ای که برج مخابرات قبلاً روی آن بود گذشته باشند. سفینه‌ی اکتشافی هم به احتمال زیاد همان‌جا فرود آمده. خانم کوپیل حتماً برگشته تا با سریع‌ترین گاری ممکن خودش را به آنجا برساند تا اولین کسی باشد که با آن‌ها حرف می‌زند، اما مسئولیت‌هایش را به چه کسی واگذار کرده؟

بلوط به پیشروی ادامه می‌دهد، در پیچ جاده می‌پیچد...

و بووووم!

نور دیگری می‌درخشد و خوابگاه دیگری شعله‌ور می‌شود و به‌مدت یک ثانیه جاده را نورانی می‌کند...

و می‌بینمشان...

پاسخ را.
 صف‌هایی از مردان و زنان، پ‌های آبی‌رنگی روی لباس‌ها و گاهی حتی
 روی صورت‌هایشان کشیده شده.
 و تک‌تکشان تفنگ‌هایشان را نشانه گرفته‌اند.
 در مقابل گاری‌های پر از اسلحه...
 و باینکه بعضی از آن‌ها را می‌شناسم (خانم لاشن، مگنِس، ناداری) انگار
 اصلاً نمی‌شناسمشان. چنان خشن، دقیق، وحشت‌زده، شجاع و سرسپرده‌اند
 که یک لحظه می‌ترسم به‌طرفشان بروم و افسار بلوط را می‌کشم.
 نور انفجار از بین می‌رود و دوباره در تاریکی فرومی‌روند.
 بلوط می‌پرسد: به پیش؟
 نفسی می‌کشم و از خودم می‌پرسم واکنششان به دیدن من چه خواهد
 بود، از خودم می‌پرسم اصلاً من را می‌بینند یا در میان این هیاهو، با بی‌توجهی
 روی زین منفجرم می‌کنند.
 بالاخره می‌گویم: «چاره‌ای نداریم.»
 و در همان لحظه‌ای که بلوط آماده‌ی حرکت می‌شود...
 از میان تاریکی می‌شنوم: «وایولا؟»

(تاد)

جاده‌ای که از شهر بیرون می‌رود، به محوطه‌ی باز گسترده‌ای می‌رسد که
 رودخانه در سمت راست آن است و آبشارهای عظیم و خروشان و جاده‌ی
 زیگزاگی روی تپه درست مقابلمان قرار دارند. لشکر غزان وارد محوطه‌ی باز
 می‌شود، سروان هم‌ر جلوتر از همه است و باینکه قبلاً فقط یک بار اینجا را
 دیده‌ام، می‌دانم درخت‌هایی اینجا بوده‌اند؛ درختان و خانه‌های کوچک. حتماً
 شهردار به افرادش دستور داده آن را تخلیه کنند تا برای تبدیل شدن به میدان
 نبرد آماده باشد...

انگار می‌دانست چنین اتفاقی در پیش است...
اما فرصت کافی برای فکر کردن به این موضوع را ندارم، چون آقای همبر
فریاد می‌زند: «ایست!» و سربازها با آرایش نظامی‌شان می‌ایستند و به
آن سوی دشت نگاه می‌کنند...
چون آن‌ها آنجا هستند...
اولین گروه از لشکر اسپاگل‌ها...

پنج شش‌تا، ده دوازده‌تا، شصت هفتاد نفرشان در فضای باز پخش می‌شوند،
مثل رودی از خون سفید از دیواره‌ی تپه رو به پایین می‌خروشند، مشعل‌هایشان
را بالا گرفته‌اند و تیروکمان و چیزهای عجیب دراز و سفیدی شبیه چوب هم در
دستشان است. پیاده‌نظام اسپاگل‌ها دور اسپاگل‌های دیگری را که پشت آن
موجودات سفید و غول‌پیکر نشسته‌اند پر کرده‌اند؛ موجودات سفید و غول‌پیکری
که مثل گاو نر تنومندند اما قدبلندتر و فراخ‌تر هم هستند و یک شاخ بزرگ هم
از انتهای دماغشان بیرون زده و با پوشش زرهی سنگینی پوشیده شده‌اند که به
نظر می‌رسد از گِل ساخته شده باشد و می‌بینم که خیلی از سربازان اسپاگل‌ها
هم آن‌ها را به تن دارند، تن‌های سفیدشان را با گِل پوشانده‌اند...

و یک بار دیگر صدای شیپور به گوش می‌رسد و آن قدر بلند است که حاضرم
قسم بخورم گوش‌هایم شروع می‌کنند به خونریزی. حالا می‌توانید شیپور را
هم با چشم‌های خودتان ببینید که به پشت دوتا از موجودات شاخدار بسته
شده، بالای تپه است و آن اسپاگل عظیم‌الجثه در آن می‌دمد...

وای، خدا...

وای، خدای من...

صدای ذهنشان...

می‌غلند و از تپه پایین می‌آید و خودش به‌تنهایی مثل سلاح است، مثل
کف روی رودی خروشان بر فراز دشت باز به اوج می‌رسد و مستقیم به طرف ما
می‌آید، تصویر لشکرشان که ما را قلع‌و‌قمع می‌کند، تصویر سربازهای ما که تکه‌تکه